

ماجرای شربت

فرشته نیکویی
دیبر ادبیات شهرستان اقلید

در سال ۱۳۸۲ بعد از ده سال خدمت در دوران شیرین و پر هیاهوی ابتدایی وارد دوره راهنمایی و دنیای پر تب و تاب دانش آموزان نوجوان شدم. همان سال مدیر مدرسه راهنمایی در روستای محرومی به نام «مهجان» منطقه سده استان فارس از منطقه اقلید شدم. بدون هیچ تجربه‌ای در راهنمایی با توکل به خدا کار خود را در این روستا آغاز کردم. اولین سالی بود که مدرسه راهنمایی به روستا داده بودند. آموزشگاه ساختمان نداشت. با کمک شورای روستا خانه‌ای را به این منظور اجاره کردیم و آموزشگاهی تازه تأسیس در این روستا افتتاح شد. چون تعداد دانش آموزان زیاد نبود معاون و خدمتگزار شامل مدرسه نمی شد و خودم کارهای مدرسه را انجام می دادم. بعد از این که مدتی از سال تحصیلی گذشت در بعضی کارها از دانش آموزان کمک می گرفتیم. آن‌ها هم از کمک کردن بدشان نمی آمد. فعلاً عشق آن‌ها این بود که مدرسه راهنمایی دارند. سمیرا دانش آموز زرنگ کلاس دوم از دانش آموزانی بود که خیلی زود توجه مرا به خود جلب کرد. خانه سمیرا نزدیک مدرسه بود و او بیشتر از دیگران با من می جوشید و مثل یک معاون در کارهای مدرسه یاری ام می داد. با وجود او دوری راه و سختی کار را کمتر احساس می کردم. ماه محرم بود و هر کس به طریقی عشق و ارادت خود را به امام حسین (ع) و اهل بیتش نشان می داد. من هم برای این که عشق امام حسین (ع) را در دل بچه‌ها بیدار کنم، آن‌ها را به مراسم عزاداری و نذری تشویق کردم. از جمله به آن‌ها گفتم هر کس نذری دارد می تواند به مدرسه بیاورد و با برپایی زیارت عاشورا بین بچه‌ها تقسیم کند. این پیشنهاد من با استقبال گرمی روبه‌رو شد. هر روز یکی از دانش آموزان مشتاقانه این کار را انجام می داد. یک روز صبح که به مدرسه رفتم، سمیرا وسایل شربت آورده بود و گفت: خانم اجازه امروز من نذری می دهم. بچه‌ها را به صف کردم و پس از اجرای مراسم صبحگاه سریع به کلاس فرستادم و گفتم بچه‌ها زنگ تفریح

خاطرات و تجربه‌ها



زیارت عاشورا داریم. سمیرا هم بانی این مراسم است. بعد از این که بچه‌ها به کلاس رفتند برای این که کارها سریع‌تر انجام گیرد مشغول درست کردن شربت شدم. آشپزخانه ساختمان دفتر آموزشگاه بود. سطل بزرگی را که سمیرا آورده بود پر از شربت کردم و بعد از این که از مزه آن مطمئن شدم آن را کنار سطل زباله زیر ظرفشویی قرار دادم. بعد مشغول تمیز کردن اطراف ظرفشویی شدم و استکان‌ها و قوری را شستم و جای دبیران را آماده کردم. به خیال خودم همه چیز را آماده کرده بودم. سبد آشغال را که در ظرفشویی بود در سطل زباله ریختم. با صدای زنگ، بچه‌ها با هیاهو و اشتیاق بیرون آمدند تا در مراسم زیارت عاشورا شرکت کنند. بعد از اتمام زیارت عاشورا بر آن شدیم تا شربت را بین بچه‌ها توزیع کنیم. با سمیرا به طرف دفتر آموزشگاه رفتیم تا سطل شربت را بیاوریم. همین که در سطل را باز کردیم تازه فهمیدم که چه دسته گلی به آب داده‌ام. بله من سبد آشغال را به اشتباه در سطل شربت خالی کرده بودم. هر چه رشته بودیم پنبه شد. حالا من مانده بودم و بچه‌های منتظر شربت و سطل شربت پر از زباله. دست و پایم را گم کردم. نمی دانستم چه کار کنم. سمیرا که خنده‌اش گرفته بود حال مرا که دید خنده‌اش را دزدید و گفت اجازه خانم ناراحت نباشید. من دوباره به خانه می‌روم و وسایل شربت را می‌آورم. در چشم به هم زدنی این کار را انجام داد. من هم در این فاصله در رابطه با محرم و واقعه عاشورا صحبت کردم و بعد تذکرات همیشگی و تکراری مدیران. سمیرا شربت را آماده کرد و شیرین‌ترین شربت محرم آن سال را بین بچه‌ها تقسیم کردیم. این موضوع بین من و سمیرا ماند و بعد برای دبیران تعریف کردم. بعد از چند سال که من از این روستا به روستای دیگر منتقل شده بودم، یک روز اتفاقی سمیرا را در دبیرستان دیدم. سریع به طرف من دوید و بعد از سلام و احوال‌پرسی گرم گفت: شربت عاشورا یادتان هست. از آن دوران اکنون ده سال می‌گذرد و این خاطره شیرین از یادم نمی‌رود.